گزارش خبرنگار «فرهیختگان» از یک کتابخانه خصوصی که اهالی یک روستا در سیستان‌وبلوچستان را عاشق کتاب کرده است

بنیاد نخبگان روستای پُلان

عاطفه جعفری
خبرنگار گروه فرهنگ

ماشین را که از دور می‌بینند، شروع به دویدن می‌کنند و اسم سمیه را صدا می‌زنند. فکر می‌کردم تعدادشان هم‌هایی است که در حال دویدن به سمت ماشینند، اما جلوی درب آهنی کتابخانه صف به نسبت طولانی‌ای تشکیل داده بودند. لباس‌های رنگی‌شان در باد عصرگاهی پاییز و نور خورشید تکان می‌خورد. چشم‌هایشان برق می‌زد انگار که ایستادن ماشین و باز شدن در کتابخانه برایشان نویدی امیدبخش به همراه دارد.

قصه‌های پدرم

بخش «پلان» از توابع شهرستان «دشت‌یاری» استان سیستان‌وبلوچستان است. قرار بود اینجا «زمین» در جاهایی را ببینم اما قسمت با دشت یاری و پلان بود. روز اول قرار شد کتابخانه پلان را ببینیم، با اینکه امروز تعطیل است اما برنامه خیمه‌شب‌بازی در کتابخانه دارند و گروهی از تهران آمده‌اند تا برای بچه‌ها برنامه اجرا کنند. در حال دیدن اطراف کتابخانه بودم و آسمان بدون غبار و دود رانگاه می‌کردم که دستم کشیده شد. سرم را برگرداندم و دختربچه چهار یا پنج ساله‌ای را دیدم که با خنده‌ای شیرین گفت: «خاله سمیه میگه بیا تویِ کتابخانه.»

سمیه مهین‌خواه مروج کتابخوانی است، معلم بوده و الان معاون مدرسه است. زمانی هم دهیار بوده، در روستای «الله نوبه‌زار» بخش پلان منطقه دشت‌یاری به دنیا آمده. خودش نمی‌داند از چه زمانی کتاب برایش مهم شد، اما می‌گوید: «درخانواده‌ام به دنیا آمدم که پدرم سواد زیادی نداشت، اما مردی دنیادیده بود. این دنیادیدگی که می‌گویم به این معناست که تمام قصه‌های بلوچی را بلد بود و بخشی از دلخوشی‌ها و خاطرات من مربوط به شب‌های کودکی می‌شود. همان شب‌هایی که همه خانواده در نبود برق، دور یک چراغ نفتی می‌نشستیم و پدرم برای ما قصه‌ها و ضرب‌المثل‌هایی که بلد بود تعریف می‌کرد. از این نظر می‌توانم بگویم من در خانواده‌ای بزرگ شدم که قصه در آن جایگاه ویژه‌ای داشته است. شاید همین سبب شد وقتی بزرگ‌تر شدم و خواندن و نوشتن یاد گرفتم، به کتاب علاقه‌مند شوم.»

ماجرای کتابخانه جهادکشاورزی

کتابخانه خیلی بزرگ نیست. یک طرف قفسه کتاب‌ها را گذاشته‌اند، چند میز و صندلی هم وسط کتابخانه. تقاضی‌هایشان را به دیوار زده‌اند. تقاضی‌ها رانگاه می‌کنم که دوباره صدای یکی از بچه‌ها توجهم را جلب کرد و چند نفری را دور خودم جمع کرده بود و در آن شلوغی برایشان کتاب می‌خواند. سمیه وقتی دید متوجه آنها شده‌ام، گفت: «همیشه همین کار را می‌کند؛ برای بچه‌های کوچک‌تر کتاب می‌خواند و حتی مسابقه هم برایشان می‌گذارد. داستان را که می‌خواند، می‌خواهد تقاضی این داستان را بکشند و می‌شود همین چیزی که روی دیوار کتابخانه است.»

اسم کتابخانه را به نام «سما» نام‌گذاری می‌کنند و سمیه از انجمن حامی می‌گوید که کمک کرد تا این کتابخانه راه‌اندازی و آرزوی بسیاری از بچه‌ها برآورده شود. از چراییِ ورودش به حوزه کتاب و دغدغه‌ای که احساس می‌کرد، می‌پرسیم و می‌گوید: «یادم هست زمانی که به مدرسه می‌رفتم، جهاد سازندگی برای پلان کتابخانه‌ای راه‌اندازی کرده بود. اما حتی پیش از اینکه به آن کتابخانه وارد شوم، گاهی از داخل حجره‌های انبه روزنامه‌هایی را که رای آسیب ندیدن میوه‌ها گذاشته بودند برمی‌داشتم و آنها را مطالعه می‌کردم. چون کلا اینکه اطلاعات جدید داشته باشم، برایم جذاب و دوست‌داشتنی بود.»

بچه‌ها درگیر همان گروه عروسک‌گردان شده‌اند و در حال شعرخواندن و دست زدن. گاهی هم شعرهای محلی می‌خوانند. سمیه می‌گوید: «این شعرها را خیلی باب هم‌تمرین می‌کنیم. یکی از کارهایمان همین است. داشتیم می‌گفتم وقتی کتابخانه جهاد کشاورزی راه افتاد، خیلی زود عضو آن شدم و کتاب به امانت می‌گرفتم. اما پس از مدتی کتابخانه تعطیل شد. کسی هم برای راه‌اندازی مجدد آن کاری نکرد. آرزوی کتابخانه تا زمانی که دانشگاه قبول شدم بِه دلم ماند.»

معلم شدم تا بیشتر کنار بچه‌ها باشم

دانشگاه قبول می‌شود و تصمیم می‌گیرد که معلم شود تا بیشتر کنار بچه‌ها باشد؛ وقتی یاد آن روزها می‌افتد، صورتش پر از خنده است و می‌گوید: «در همان ایام بود که انجمن «حامی» برای معلمان کلاس‌هایی را در پلان برگزار کرد؛ یکی از این کلاس‌ها پروژه‌نویسی بود. یک روز یکی از آقایان با من تماس گرفت و گفت یکی از کلاس‌ها شرکت‌کننده ندارد و این دوستان هم برای برگزاری این دوره زحمت کشیده‌اند، پس شما در کلاس پروژه‌نویسی آنها شرکت کنید. خلاصه من به طور اتفاقی در این کلاس شرکت کردم. مدرس آن کلاس گفت اگر «۱۰۰ میلیون پول به شما بدهند با آن چه می‌کنید که مفید باشد؟» این سوال جرقه‌ای شد برای من و آنجا بود که جواب دادم من اگر «۱۰۰ میلیون داشته باشم، در پلان یک کتابخانه دایر می‌کنم. آنقدر روی ایده‌ای که داشتم مصر بودم که آن روز هم مدرس آن کلاس و دوستان‌شان را که از انجمن حامی آمده بودند و هم دوستانی از آموزش‌وپرورش را، با خودم به محل کتابخانه سابق که تعطیل شده بود بردم. از نزدیک ماجرای تعطیل شدن کتابخانه را برای آنها بازگو کردم. خلاصه آن روز و آن کلاس اتفاقی موجب اتفاقات بعدی خوبی برای من و بچه‌های پلان در حوزه کتاب خوانی شد. جمعیت دانش‌آموزی پلان حدود «۳۵۰۰» نفر است. همین ایده‌ای که داشتم باعث شد تا انجمن حامی هم به فکر بیفتد تا کتابخانه‌ای را برای این روستا بسازد.» عروسک‌گردان صدایش می‌گرفت و می‌رود تا کاری انجام بدهد، سیما همان دختری که برای بچه‌ها کتاب می‌خواند، غرق در کتابی شده که جلویش باز کرده، می‌پرسم: «کتاب دوست داری؟» با خجالت سرش را تکان می‌دهد و تایید می‌کند؛ می‌گویم: «چه کتاب‌هایی بیشتر دوست داری؟» می‌گوید: «اول ها که خانه میهن‌خواه برایمان کتاب می‌خواند، دوست داشتم قصه‌هایی باشد که از روستاها هست، الان هم این کتاب‌ها را بیشتر دوست دارم چون مثل خود ماست؛ اما کتاب‌های کتابخانه‌مان زیاد نیست. خانم میهن‌خواه خیلی به ما کمک می‌کنند؛ اما من دوست دارم کتاب‌های بیشتری داشته باشیم.»

۵۰۰ عضو فعال

قصه عروسک‌گردان به عروسک مبارک رسیده است و بچه‌ها که همه مبارک را می‌شناسند هر چیزی که می‌گوید، باعث می‌شود تا خنده‌شان کتابخانه را پر کند. خودشان هم مشغول چرخاندن عروسک‌ها با آن نخ‌ها می‌شوند و آنقدر برایشان جذاب است که تقاضاهایشان به این سمت می‌رود که از این عروسک‌ها داشته باشند، یا خودشان بسازند.

بچه‌ها که مشغول این کار می‌شوند، از سمیه درمورد آمار عضویت کتابخانه می‌پرسم و می‌گوید: «حدود «۵۰۰» نفر عضو کتابخانه هستند، اینها کسانی هستند که فعالند و تقریبا همیشه در کتابخانه حضور دارند، کسانی را هم داریم که عضو نیستند ولی به کتابخانه می‌آیند. مثلا بچه‌های کوچک را که هنوز به مدرسه نمی‌روند به کتابخانه می‌آورم تا با کتاب آشنا باشند. برایشان قصه می‌گویم. استقبال می‌کنند و خیلی دوست دارند.» از سخنی‌های کار می‌پرسم و با خنده می‌گوید: «سخنی زیاد است. مخصوصا در منطقه ما که خب کار کردن خانه‌ها، سخنی‌های بیشتری دارد. خیلی‌ها دلسرد می‌کردند که اداره راه ممکن نیست. نمی‌توانی کتابخانه بزنی. اما توانستم. در این مسیر البته همسرم خیلی به من کمک کرد.»

همراهی‌های آقای جدگال

اشاره به همسرش می‌کند و می‌گوید: «آقای جدگال خیلی کمکم می‌کند. اگر همراهی‌های او نباشد، کار برایم سخت می‌شود. ما ۱۳ سال است ازدواج کردیم و همیشه همراه یکدیگر بودیم. در همه کارهایی که انجام دادیم، اگر همسرم و زحماتش نبود، نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم.»

در این چند ساعتی که کنارشان هستم، مشخص است که هدف‌شان را در زندگی مشخص کرده‌اند و برای رسیدن به هدف‌ها برنامه‌ریزی و تلاش می‌کنند. دختر چهار ماهه‌اش را گذاشته بودند برمی‌داشتم و آنها را مطالعه می‌کردم. چون کلا اینکه اطلاعات جدید داشته باشم، برایم جذاب و دوست‌داشتنی بود.»

بچه‌ها درگیر همان گروه عروسک‌گردان شده‌اند و در حال شعرخواندن و دست زدن. گاهی هم شعرهای محلی می‌خوانند. سمیه می‌گوید: «این شعرها را خیلی باب هم‌تمرین می‌کنیم. یکی از کارهایمان همین است. داشتیم می‌گفتم وقتی کتابخانه جهاد کشاورزی راه افتاد، خیلی زود عضو آن شدم و کتاب به امانت می‌گرفتم. اما پس از مدتی کتابخانه تعطیل شد. کسی هم برای راه‌اندازی مجدد آن کاری نکرد. آرزوی کتابخانه تا زمانی که دانشگاه قبول شدم بِه دلم ماند.»

آرزوی کودکی

سمیه که با حرف‌های همسرش لبخندی به لبش نشسته است، می‌گوید: «یکی از آرزوهای من در کودکی این بود که وقتی بزرگ شدم یک هتل بسیار بزرگ بسازم اما به شکل سنتی باشد. دلم می‌خواست آداب و رسوم سیستان‌وبلوچستان را به همه نشان بدهم و از همه جای ایران و دنیا مهمان داشته باشم. الان هم هنوز همان آرزو را دارم، البته مدتی است که توانسته‌ام در پلان یک اقامتگاه بوم‌گردی راه‌اندازی کنم تا آدم‌های مختلفی از نقاط مختلف به سیستان‌وبلوچستان و منطقه دشتیاری بیایند و فرهنگ این مردم را ببینند. این کار را هم با کمک همسرم انجام دادیم. البته اقامتگاه‌مان کار زیادی دارد. ولی توانستیم به این آرزوی چندین ساله هم جامه عمل بپوشانیم.»

هواکم‌کم درحال تاریک شدن است و سمیه از بچه‌هایی که راه دورتری دارند، می‌خواهد که بروند تا خیلی در تاریکی نمانند. می‌گوید: «دی ۱۳۹۶ بود که کتابخانه پلان به‌صورت رسمی افتتاح شد. البته رسیدن به این افتتاح سختی‌های خودش را داشت، یادم می‌آید که چقدر به بخشداری مراجعه می‌کردم تا بتوانم همه را قانع کنم، که که کتاب اهمیت زیادی دارد. شاید درک این موضوع سخت باشد برای همه کسانی که اینجا زندگی می‌کنند. اما من به بچه‌هایی فکر می‌کردم که مثل خود من دنبال کتاب هستند و نبودن کتاب و ایتکه با آن انس نگیرند، چقدر سخت می‌شود، مخصوصا در دنیای الان. برای همین رفت و آمدها اذیتم می‌کرد اما هدفم روشن بود و برای همین دنبال این بودم که حتما کار را به سرانجام برسانم. آقای میابی، بخشدار آن زمان انسان روشنی بودند و همکاری خوبی با بنده داشتند. از درکنایی که جلویش باز کرده، می‌پرسم: «کتاب درست دوری؟» با خجالت سرش را تکان می‌دهد و تایید می‌کند؛ می‌گویم: «چه کتاب‌هایی بیشتر دوست داری؟» می‌گوید: «اول ها که خانه میهن‌خواه برایمان کتاب می‌خواند، دوست داشتم قصه‌هایی باشد که از روستاها هست، الان هم این کتاب‌ها را بیشتر دوست دارم چون مثل خود ماست؛ اما کتاب‌های کتابخانه‌مان زیاد نیست. خانم میهن‌خواه خیلی به ما کمک می‌کنند؛ اما من دوست دارم کتاب‌های بیشتری داشته باشیم.»

۵۰۰ عضو فعال

قصه عروسک‌گردان به عروسک مبارک رسیده است و بچه‌ها که همه مبارک را می‌شناسند هر چیزی که می‌گوید، باعث می‌شود تا خنده‌شان کتابخانه را پر کند. خودشان هم مشغول چرخاندن عروسک‌ها با آن نخ‌ها می‌شوند و آنقدر برایشان جذاب است که تقاضاهایشان به این سمت می‌رود که از این عروسک‌ها داشته باشند، یا خودشان بسازند.

بچه‌ها که مشغول این کار می‌شوند، از سمیه درمورد آمار عضویت کتابخانه می‌پرسم و می‌گوید: «حدود «۵۰۰» نفر عضو کتابخانه هستند، اینها کسانی هستند که فعالند و تقریبا همیشه در کتابخانه حضور دارند، کسانی را هم داریم که عضو نیستند ولی به کتابخانه می‌آیند. مثلا بچه‌های کوچک را که هنوز به مدرسه نمی‌روند به کتابخانه می‌آورم تا با کتاب آشنا باشند. برایشان قصه می‌گویم. استقبال می‌کنند و خیلی دوست دارند.» از سخنی‌های کار می‌پرسم و با خنده می‌گوید: «سخنی زیاد است. مخصوصا در منطقه ما که خب کار کردن خانه‌ها، سخنی‌های بیشتری دارد. خیلی‌ها دلسرد می‌کردند که اداره راه ممکن نیست. نمی‌توانی کتابخانه بزنی. اما توانستم. در این مسیر البته همسرم خیلی به من کمک کرد.»

همراهی‌های آقای جدگال

اشاره به همسرش می‌کند و می‌گوید: «آقای جدگال خیلی کمکم می‌کند. اگر همراهی‌های او نباشد، کار برایم سخت می‌شود. ما ۱۳ سال است ازدواج کردیم و همیشه همراه یکدیگر بودیم. در همه کارهایی که انجام دادیم، اگر همسرم و زحماتش نبود، نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم.»

در این چند ساعتی که کنارشان هستم، مشخص است که هدف‌شان را در زندگی مشخص کرده‌اند و برای رسیدن به هدف‌ها برنامه‌ریزی و تلاش می‌کنند. دختر چهار ماهه‌اش را گذاشته بودند برمی‌داشتم و آنها را مطالعه می‌کردم. چون کلا اینکه اطلاعات جدید داشته باشم، برایم جذاب و دوست‌داشتنی بود.»

بچه‌ها درگیر همان گروه عروسک‌گردان شده‌اند و در حال شعرخواندن و دست زدن. گاهی هم شعرهای محلی می‌خوانند. سمیه می‌گوید: «این شعرها را خیلی باب هم‌تمرین می‌کنیم. یکی از کارهایمان همین است. داشتیم می‌گفتم وقتی کتابخانه جهاد کشاورزی راه افتاد، خیلی زود عضو آن شدم و کتاب به امانت می‌گرفتم. اما پس از مدتی کتابخانه تعطیل شد. کسی هم برای راه‌اندازی مجدد آن کاری نکرد. آرزوی کتابخانه تا زمانی که دانشگاه قبول شدم بِه دلم ماند.»

معلم شدم تا بیشتر کنار بچه‌ها باشم

دانشگاه قبول می‌شود و تصمیم می‌گیرد که معلم شود تا بیشتر کنار بچه‌ها باشد؛ وقتی یاد آن روزها می‌افتد، صورتش پر از خنده است و می‌گوید: «در همان ایام بود که انجمن «حامی» برای معلمان کلاس‌هایی را در پلان برگزار کرد؛ یکی از این کلاس‌ها پروژه‌نویسی بود. یک روز یکی از آقایان با من تماس

ادامه در صفحه ۱۳

می‌شود برای اینکه ببینید حواس‌شان جمع هست یا نه؟ سوال می‌پرسد و تقریبا همه به سوال‌ها دَرست جواب می‌دهند. بعد به سراغ قصه می‌رود و خودش کتابی را می‌خواند و بعد کتاب دست‌به‌دست می‌چرخد تا بچه‌ها ادامه داستان را بخوانند.

مریم، مهنا و سلطان

یکی از بچه‌ها که اسمش مریم است، حواسم را پرت می‌کند. همه حواسش به داستانی است که سمیه می‌خواند. سوال می‌پرسد. چشم‌هایش با شنیدن داستان جدید برق می‌زند. بعد از اینکه کتاب تمام می‌شود، می‌خواهد که کتاب را داشته باشد و دوباره از ابتدا شروع می‌کند به خواندن. سمیه که توجهم به مریم را می‌بیند، می‌گوید: «مریم عاشق کتاب است. داستان نوشتن را هم دوست دارد. البته مهنا و سلطان هم مثل مریم هستند. هر هفته داستان‌های جدیدشان را می‌آورند. استعداد عجیبی در نوشتن دارند. کتاب‌های جدید را دنبال می‌کنند و همیشه به من می‌گویند که برایشان این کتاب‌ها را بیاوریم.»

کتابخوانی تمام می‌شود و نوبت بازی می‌رسد. بیشترشان مشغول بازی‌ای می‌شوند که سمیه برایشان تدارک دیده، اما کتابخوان‌ها به کلاس برمی‌گردند و با کتاب‌هایی که سمیه آورده مشغولند. ناگهان به مریم می‌افتد که باز هم سراغ یک کتاب دیگر رفته. از کتاب‌هایی که خوانده می‌پرسم و می‌گوید: «کتاب‌هایی که از آدام‌های موفق و زندگی‌شان می‌گوید، برایم جالب است، شما از این کتاب‌ها خواندید؟»

تایید می‌کنم و اسم چند کتاب را برایش می‌برم و ادامه می‌دهد: «کتاب‌های آقای مرادی کرمانی را هم دوست دارم، البته به من می‌گویند کتاب‌های این نویسنده هنوز به سن من نمی‌خورد، اما خیلی خوب داستان می‌گویند. خانم میهن‌خواه داستان قصه‌های مجید را هم برایمان تعریف کرده.»

چند نفری که در کلاس هستند هم به حرف‌هایمان گوش می‌دهند. دوساعتی است که سرگرم بچه‌ها و کتاب و داستان در مدرسه هستیم و سمیه می‌گوید دیگر وقت رفتن است. بچه‌ها دوست ندارند بروند. کم‌کم همه از مدرسه بیرون می‌روند و در بسته می‌شود تا روز تعطیل بعدی. سمیه و همسرش این کارها را انجام می‌دهند بدون اینکه ریالی پول بگیرند، وقتی در مورد این موضوع می‌پرسم، جفت‌شان می‌خندند و سمیه می‌گوید: «اصلا به فکر کسب درآمد از راه اداره کتابخانه نبودم. شاید خیلی‌ها فکر کنند شعار است، اما این برای من یک هدف است، حتی زمانی که معلم هم شدم، به درآمدم فکر نمی‌کردم. علاقه‌ای در من وجود داشت که کمک می‌کرد در این مسیر گام بردارم. نمی‌گویم پول مهم نیست. بالاخره زندگی خرج دارد اما در این کار که با هدف کتابخوانی انجام می‌دهم، پول برایم اولویت نداشت. وقتی من می‌گویم برای اداره کتابخانه و کارهای دیگری که انجام می‌دهم، پول نمی‌گیرم. باید واقعا از دل و جان عاشق کتاب باشم که هستم؛ برای من هیچ چیز به غیر از کتاب و بچه‌ها مهم نیست. دلم می‌خواست به همه آدم‌هایی که در مسیرم هستند بگویم که کار فرهنگی همان کار خیری است که در نظرشان هست، انجام دهند. این بچه‌ها از یک کتاب جدید کلی استقبال می‌کنند. واقعا نیاز داریم که در این راه هزینه انجام بدهیم و بچه‌ها را رها نکنیم.»

آقای شنبه و روستای کهنانی‌کش

گرم‌بیت را که ترک کردیم، سمیه گفت: «الان وارد روستایی شده‌ایم که یک بیکار هم ندارد.» دلیلش را می‌پرسم و می‌گوید: «همه مشغول کار هستند، کشاورزی. دامداری و کارهای دیگر.» می‌پرسند اگر دوست دارم این روستا را هم ببینم و قبول می‌کنم و وارد خانه شوم و می‌گویند اینجا برای آقای شنبه بلوچ است، شنبه به دهیار است، نه اهل شورای روستا، اما همه منطقه او را می‌شناسند. چون همه تلاشش را کرده تا آرزوهای مردم روستا را برآورده کند. زمین چمن، کتابخانه، خانه بهداشت، مهم‌تر از همه پلی برای روز رودخانه که هیچ کس کمک نمی‌کرده تا این پل را بسازد و درنهایت با کمک خیرین این کار را انجام می‌دهد. داستان شنبه بلوچ و روستای کهنانی‌کش را حتما در گزارشی دیگر روایت می‌کنم.»

تنوع برنامه‌های کتابخانه

در راه برگشت به پلان با وجود همه خستگی باز هم حرف هایمان را ادامه می‌دهیم. از سمیه در مورد جایگاه کتابخانه در ذهنش می‌پرسم و می‌گوید: «شاید خیلی اهمیت کتابخانه برای مردم ما روشن نشده باشد. اما برای ما که در یک منطقه محروم هستیم، این موضوع متفاوت می‌شود. ما تنها جایی که می‌توانیم داشته باشیم کتابخانه است و کتاب. برای همین سعی می‌کنم کتابخانه را برای بچه‌ها محیطی شاد کنم که هم بازی کنند. هم یاد بگیرند. من معتقدم حتی بچه‌هایی که خواندن و نوشتن بلد نیستند هم باید وارد کتابخانه شوند و با کتاب‌ها بازی کنند تا به این شکل با کتاب ارتباط برقرار کنند. از بچه‌های بزرگ‌تر می‌خواهم که برایشان داستان بخوانند. تا آنها به این محیط علاقه مند شوند. برای اینکه کتابخانه برای بچه‌ها محیط جذابی باشد و به امانت گرفتن کتاب خلاصه نشود، برنامه‌های متنوعی برای مخاطبان تعریف کرده‌ام. فعالیت‌های جنبی مانند ساخت کارد سنی، ساخت کلاژ و فعالیت‌های متنوع دیگری داریم. من فعالیت‌های کتابخانه‌ام را در چند بخش تعریف کرده‌ام؛ هم بچه‌ها را به فضای اطراف کتابخانه و طبیعت می‌برم و هم فعالیت‌های اجتماعی داریم. سعی می‌کنم در اتفاق‌ها و پیشامدهای اجتماعی هم آنها را در خیل کنم، مثلا وقتی آن اتفاق برای یک بخشی سانچهی افتاد، بچه‌ها در این مورد تقاضی کشیدند یا وقتی چند سال پیش گاندویی دست یکی از دختران را در منطقه سرباز قطع کرد، مینی بوسی گرفتیم و بچه‌ها را به محل حفاظت گاندوها در روستای باهوکلات بردیم تا هم بچه‌ها از نزدیک گاندوها را ببینند و هم کسی که آگاهی دارد دربارهٔ آنها برای بچه‌ها جذابیت دارد. البته آنجا کتابخوانی هم داشتیم. همه اینها برای بچه‌ها جذابیت دارد. البته باید بگویم برایم مهم است که بچه‌ها، هویت خودشان را هم داشته باشند، درکنار این فعالیت‌ها آداب و رسوم قدیمی منطقه را هم به بچه‌ها نشان می‌دهم. می‌خواهم بچه‌ها بدانند در گذشته‌های دور، پدر و مادرهایشان چگونه خودشان را سرگرم می‌کردند؟ عروسک محلی سیستان‌وبلوچستان به اسم دودرک را احیا کردم همچنین یک نوع فرفره را که قبلا در این منطقه استفاده می‌شد و به فراموشی سپرده شده بود. من همه این فعالیت‌ها را با کتاب خوانی بچه‌ها پیوند زدم.»

می‌شود یک کتاب روایت نوشت از سمیه و کارهایی که در پلان انجام داده است؛ کارهایی که شاید به‌قول خودش زمانی نشدنی بود و همه می‌گفتند نمی‌شود، اما توانست انجام بدهد. وقتی به خانه‌شان رسیدیم چند بچه جلوی در منتظر سمیه بودند و درخواست شان بازکردن در کتابخانه بود. اینجا رویاها خیلی بلند پروازانه نیست، ماشین شاسی بلند و خانه میابازی، در لیست آرزوها قرار نمی‌گیرد، آرزو می‌شود کتابی که اسمش را شنیده، کتاب‌های که چند قفسه کتاب در آن قرار گرفته و چند میز و صندلی در آن است. یاد حرف‌های سمیه می‌افتم که می‌گفت: «آرزویم این است که دیگر در منطقه دشتیاری، کتاب و کتابخانه برای بچه‌ها دیگر آرزو نباشد و به راحتی به کتاب‌ها دسترسی داشته باشند. اینجا روستاهایی را داریم که بچه‌های ساکن در آن فقط کتاب درسی را می‌بینند، حتی کتابخانه‌ای هم در مدرسه نیست. من آرزویم این است که بتوانیم در همه روستاهای منطقه دشتیاری کتابخانه راه‌اندازی کنیم. کتاب روخوان‌کننده آینده است. روشن‌کننده راه است.»

اگر دل‌تان شکسته، این مستند را نبینید!

سارا بقایی
منتقد سینما

مستند «آخرین خداحافظی» که این روزها در بخش ملی جشنواره سینمای مستند ایران سینما حقیقت به نمایش درآمده، روایت زنده‌ای از یک درد است؛ دردی که غبار گذر زمان و عبور سال‌ها ذره‌ای برآن ننشسته است.

آخرین خداحافظی روایت زندگی و رفتن بدون بازگشت شهید «صفرعلی علیزاده» از زبان مادرش «فاطمه شریعتی» است؛ مادر صبور و دلتنگی که از خلال چندین دهه گذشت زمان، هنوز و هرروز به پسرش فکر می‌کند.

صفرعلی ۱۴ ساله بوده که به جنگ رفت؛ تابستان بود که با شوق و غیرت رفت و پاییز برگشت اما پیکر بی‌جانش. شبیه بسیاری از شهدا که شخصیت وارسته و متفاوتی داشتند او به دلیل سن و سالش یک ویژگی دیگر هم داشت و آن اینکه معصوم بود و هنوز کودک. کودکی که در تمام عمر کوتاهش طعم سختی و البته فقر زمانه‌اش را کشید؛ کودکی که تا قبل از اعزام به جبهه حتی کفش نداشت و تمام دوران زندگی «پابرهنه» می‌پوشید و اولین کفشی که مادرش برایش خرید، آخرین شد و با همان کفش‌ها به جبهه رفت؛ حسرت و درد بزرگ این مادر شهید را در جایی از مستند می‌بینیم که گوشه کوچه‌ای روی ویلچر نشسته و به بچه‌هایی که مشغول بازی هستند نگاه می‌کند و می‌گوید: «کاش دستم می‌شکست و هرگز آن کفش‌ها را برای بچه‌ام نمی‌خریدم!» گویی اگر آن کفش‌ها نبود صفرعلی هرگز نمی‌رفت و امروز در کنار مادر بود.

در سکانسی کوتاه مادر با تمام فرزندانش تماس می‌گیرد که او را برای خرید نخود و کشمش به بازار همراهی کنند (نخود و کشمشی که نذر شادی و آرامش روح صفرعلی است) و وقتی ناامید از همراهی فرزندان می‌شود با نوه نوجوانش که ویلچرش را می‌برد راهی بازار می‌شود؛ فیلمساز در کوتاه‌ترین زمان ممکن و از خلال این مکالمات بی‌فرجام مادر با بچه‌ها که هیچ یک شرایط همراهی او را ندارند چند نکته را به ما گوشزد می‌کند: تنهایی مادر، غصه و از ناتوانی‌اش برای انجام اموری که نیاز به همراهی دیگران دارد و از همه مهم‌تر خسته شدن خواهر و برادرها از پرداختن به آیین فوت برای کسی که سال‌هاست دیگر نیست و شاید تاکید بر این نکته «ای مادر گذشت، تمام شد، تو هم بگذر چون ما دیگر خسته شده‌ایم!»

مادر صفرعلی به سیاق «۴۰ ساله‌اش هر هفته نخود و کشمش می‌خرد و برخلاف انتظار مخاطب نه بر سر مزار صفرعلی که در راه‌آهن مشهد حاضر می‌شود تا نذر را بین مسافران قسمت کند. برخی با شنیدن اینکه بفرمایید نذری است و تصویر پیرزنی روی ویلچر به دلیل تکرر مواجهه با چنین صحنه‌هایی سریع عبور می‌کنند و احتمالا تصوری جز یک نکدی‌گری در ذهن ندارند. برخی اما می‌ایستند، بسته‌های کوچک را می‌گیرند و صحبت کوتاهی با او دارند؛ درخشان‌ترین سکانس این مستند اما سریازی است که پس از شنیدن قصه کوتاه پیرزن که می‌گوید «من مادر شهید صفرعلی هستم که از این ایستگاه رفت و هرگز بازنگشت» جلوی مادر زانو می‌زند و قربان‌صدقه‌اش می‌رود؛ لباس سربازی پسر جوان و تعظیمش روبه‌روی پیرزن کوچک اندامی که روی ویلچر نشسته گویی تداعی آرزوی تمام عمر اما دست؛ مقابله مادر با پسری همسن و سال پسری که ۴۰ سال پیش از دست داده است آن هم در همان لباس رزم؛ در دنیای موازی گویی این صفرعلی است که سلامت و سربلند از جنگ بازگشته و روبه‌روی مادر قرار گرفته است.

آخرین خداحافظی در حقیقت اسم باسمایی برای این مستند، از این منظر است که بزرگ‌ترین حسرت یک مادر را در خود دارد؛ مادری که نتوانست آخرین خداحافظی با را جبگزشته‌اش داشته باشد؛ روزی که صفرعلی به ظاهر با اجازه والدینش راهی جبهه می‌شود درحقیقت موافقت و رضایت پدر را نداشته است به همین دلیل پدر برای نشان دادن ناراضایتی‌اش از تصمیم پسر از او رویگردان می‌شود و از خداحافظی با فرزند امتناع می‌کند و جلوی مادر را هم می‌گیرد و نمی‌گذارد که مادر هم برای خداحافظی به ایستگاه راه‌آهن برود؛ صفرعلی به روایت دوستانش که بعد‌ها برای مادر نقل کردند (و این آتش را تا بد بر دلش روشن گذاشتند)، در ایستگاه و در پشت پنجره‌های قطار به انتظار مادرش می‌ماند و به همرزمانش می‌گوید «مطمئنم که پدرم نمی‌آید. اما مادرم هرجور شده خودش را می‌رساند»، مادر اما نتوانست خودش را برساند؛ قطار رفت، صفرعلی رفت و این داغ تا همیشه بر روی دل فاطمه شریعتی ماند؛ داغ آخرین خداحافظی.

پیکر صفرعلی علیزاده پاییز ۶۴ به خانواده‌اش تحویل داده شده درحالی‌که نیمی از سرش به دلیل اصابت خمپاره از بین رفته بود و پس از آن مادری ماند که زندگی‌اش به دو قسمت تبدیل شد: روزهایی که صفرعلی زنده بود و نفس می‌کشید و با دمپایی‌هایش به مدرسه یا به همراه پدر بر سرکارش می‌رفت و روزهایی که صفرعلی کفش خرید به جنگ رفت و بازگشت اما به یک سنگ قبر تبدیل شد که مادر از دیدنش و واگویه کردن حسرت‌هایش برای او دست نکشید و البته اشک‌هایی که هرگز خشک نشد.

ادامه از صفحه ۱۲